

خاطره های از زندان پلچرخی و فراز و فرود پس از "رهایی" پیش گفتار.

تا آنجا که من آگاهی دارم، در تناسب به شمار کسانی که در دوران حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان زندانی سیاسی بوده اند، شمار اندک از آنها خاطره های زندان شان را نوشته اند. به اینصورت می توان گفت گوشه هایی مهمی از تاریخ کشور ما هنوز در سینه ها پنهان مانده اند. به نظر من هر بازمانده ی از زندان های "خلق- پرچم" شاهد بخش مهمی از تاریخ است. بنا برآن، لازم است این شاهدان تاریخ نا نوشته، سخن بگویند و خاطره های شان را از زندان با دقت و امانتداری بنویسند. بویژه خاطره هایی که نیاز پژوهشگران تاریخ را برآورده می سازند. این خاطره ها می توانند مواد خام لازم برای تاریخ نگاری باشند. هرگاه از یاد داشتها و خاطره های هر خاطره نگار چند جمله هم به کار پژوهشگران تاریخ آیند و ثبت تاریخ گردند، کمک بزرگی خواهد بود به نگارش تاریخ. اکثری از کسانی که تاحال به این کار همت گماشته اند، به نظر من، با دید ادیولوژیک و "حزبی" به آنچه در زندان بر آنها گذشته است نگاه کرده اند. بیشتر به شکنجه گر پرداخته اند تا نظام شکنجه. زبان نگارش شان بیش از حد تند، انتقام جویانه و سرشار از حس نفرت به زندان بانان و شکنجه گران بوده است. البته وجود حس بدبینی و نفرت، و بازتاب آن در روایت خاطره های آنها که شاهد بد رفتاری ها و برخورد های خشونتبار زندانبانان و شکنجه گران بوده اند، و یا خود آن را با پوست و گوشت خود تجربه کرده اند، قابل درک است. اما به باور من، خواندن این نوع سرگذشت ها و خاطره ها وقتی بیشتر جالب و خواندنی خواهد بود که روایتگر آن مثل یک شخص سوم به آنچه بر وی گذشته نگاه کند. بدون تردید زندگی در زندان، بویژه زندان سیاسی، دشوار و رفتار زندانبانان با زندانیان خشن و غیر انسانی است. این واقعیت را هر آدم آگاه از ماهیت دولت و زندان به خوبی می داند. با این حال، وقتی کسی در نقش یک گزارشگر در وسط شکنجه گر و شکنجه شونده قرار می گیرد و ناظر بد رفتاری های زندانبانان است، وظیفه ی مهم و اساسی او این است که آنچه را که شاهد آن است واقع بینانه گزارش دهد. در این گزارش نیازی به ناسزا گویی تلخ نیست و خواننده نیز چندان دلچسپی ای به آن نه خواهد داشت.

من نویسنده حرفوی نیستم. با قواعد و نورم های خاطره نگاری هم آشنایی لازم را ندارم. با آنها، خواهم کوشید تا آنجا که می توانم در نقش یک نظاره گر بیطرف یا شخص سوم سرگذشت زندانم را روایت کنم. میدانم که این کار دشوار است. بزرگترین مانع در این نوع خاطره نگاری حضور ناگزیر خود خاطره نگار در متن خاطره هاست. "هرگاه او از خود بد گویی کند دل خود را می آزارد و اگر خود را بستاید گوش خواننده را". از خواننده های گران ارج، بویژه آنهایی که خود قربانیان شکنجه و زندان بوده اند، آرزو می کنم که هرگاه در جریان خواندن این یاد داشتها به مواردی برخوردند که در واقعیت بودن آنها شک داشته باشند، دیدگاه شان را در باره ی آن در همینجا و یا به صورت جداگانه در برگه ی خود بنویسند. هدف جستجو کردن واقعیت ها است و آن را پاس باید داشت.

پیش زمینه های زندانی شدن من

نگاه شتابان به سالهای ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۹

بهار ۱۳۵۴، پوهنتون کابل

به گذشته خود که نگاه می کنم سالهای ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۹ خورشیدی را اثرگذار ترین سالهای می یابم که مهر آن بر آنچه پس از آن بر من پیش آمد، خورده است. بهار ۱۳۵۴ شامل پوهنتون کابل شدم، جایی که تاریخ مبارزات سیاسی افغانستان معاصر با آن گره خورده است. از صنف نهم مکتب شیفته ی آموختن اقتصاد بودم. این شیفتگی بیش از هر چیزی دیگر، انگیزه ی "سیاسی" داشت. زیرا شنیده بودم که "سیاست بیان فشرده اقتصاد است." بنابراین می پنداشتم، هرکس اقتصاد آموخت "فشرده" آن، سیاست، را نیز آموخته است. اما وقتی شامل پوهنخی اقتصاد شدم، به این واقعیت بر خوردم که تصویری که من از اقتصاد داشتم، با آنچه که در پوهنخی اقتصاد آموزش داده می شد "زمین تا آسمان" فرق داشت. برداشت من از اقتصاد در واقع این بود که آن را بیان جنبه های اجتماعی "تولید"، "توزیع" و "مصرف" می فهمیدم، در حالیکه نود درصدی آنچه که در پوهنخی اقتصاد آموزش داده می شد بحثهای بودند مربوط به جنبه های تخنیکی این موضوع، که "فن سنجش و حسابگری" در تولید، مصرف و توزیع را در بر می گرفت. از دید من، جنبه های فنی، فن سنجش و حسابگری، در "اقتصاد" هرچه بود ربطی به "سیاست" نداشت. بنابراین، به زودی از آن دلگیر شدم. با آنها، فضای محیط پوهنتون برای من فضای "رویایی" بود. این رویا از دوران مکتب در ذهن و روان من نقش بسته بود. بودن در پوهنتون کابل برای من شورآفرین و دلخواه ترین آرزو به حساب می آمد. هرچند که از نظر سیاسی دیگر آن "جوش و خروش" دوران محمد ظاهرشاه را نه داشت، با آنها گرمای کار و تلاش سیاسی در آن هنوز به خوبی حس می شد. حضور گروه های "چپ"، که بی سر و صدا می تپیدند، به خوبی پیدا بود. کتاب ها و

نوشته های دست نویس، نشرات سازمان ها و گروه های "چپ" ایران و افغانستان، دست به دست می شدند. "شبنامه" های سازمان ها و گروه های چپ هم گاه و بیگاه پخش و نشر می شدند. بحثها و گفت و گو های سیاسی کار هر روز بود. به زودی با شماری از فعالین آشنا شدم که از طریق آنها برخی از این دست نوشته ها، شبنامه ها و نشرات، در اختیارم قرار می گرفتند. "با طرد اپورتونیسیم، در راه انقلاب سرخ به پیش"، "انقلاب سرخ است یا اکونومیسم خرده بورژوازی؟"، شماره های از "شعله جاوید"، برخی از شماره های "توفان"، را که به دست من رسیدند، با شور و شوق خواندم. اما تا آن وقت با هیچ گروه سیاسی رابطه سازمانی نداشتم.

تابستانسال ۱۳۵۴

تابستان سال ۱۳۵۴ با دو چهره ماندگار و خاطره انگیز، داکتر شاه محمود زردشت* و داکتر اسماعیل، که هر دو محصلین طب کابل بودند، آشنا شدم. آشنایی با این دو انسان پرشور بیشتر مرا به سوی فعالیت سیاسی کشاند. با آشنایی آن دو و چند تن دیگر بود که با "اندیشه های مائوتسه تنگ" و "افکار چه گوارا" آشنا شدم. چند ماهی از آشنایی من با داکتر اسماعیل نه گذشته بود که او فاکولته طب را به قصد "مبارزه حرفوی" رها کرد و به شمال افغانستان رفت. این تصمیم جسورانه داکتر اسماعیل مرا بیشتر از پیش گرویده ی او ساخت. در آن سالها دشوار بود کسی به خاطر هدف سیاسی خود محیط آرام شهر و پوهنتون را رها کند و برود به دهات و دشت های سوزان، بین توده و مردم فقیر و تهی دست، تا در کنار آنها در زیر آفتاب سوزان دروگری کند و بیل بزند. داکتر اسماعیل در آن زمان چنین شخصیتی بود. او فاکولته طب را با همه ی آن چشم داشت های که یک دانشجوی طب می تواند برای آینده خود داشته باشد رها کرد و به سوی زندگی دشوار دهاتی و دهقانی رفت. او با این کارش می خواست راه بهتر "پیوند روشنفکر و توده" را پیدا کند. هرچند داکتر اسماعیل و داکتر شاه محمود با هیچ گروه و سازمان رابطه نه داشتند اما تلاش داشتند این رابطه را ایجاد کنند. هر دو، نقد های بر سازمانهای چپ و شکل برآمد آن ها داشتند و در تلاش یافتن یک راه و شیوه ی دیگرگونه ی مبارزه سیاسی بودند. اساسی ترین ایراد آنها به سازمان های چپ موجود در آن زمان، این بود که می پنداشتند این گروه ها و سازمان ها از "متن زندگی توده ها" دور افتیده بودند و هیچگونه رابطه ی کاری با توده ها نه داشتند. خاطره های از بحث و گفت و گو های آن دو رفیق را که به یاد می آورم به این نتیجه می رسم که آنها به گونه ی در فکر "بومی سازی" اندیشه های چپ بودند. به باور آن ها هر سازمان انقلابی باید ریشه در فرهنگ جامعه میداشت تا توده ها با آن احساس بیگانگی نه کنند. برای این هدف، پژوهشی را در تاریخ و فرهنگ جامعه به راه انداختند. تاریخ "جنبش اسماعیلیه"، "سفیدجامگان"، جنبش صفاریان، ابومسلم خراسانی و "جنبش عیاران و جوانمردان"، را ورق زدند و مرور کردند. در جریان این جست و جوگری، آن دو با داکتر عین علی "بنیاد" و از طریق او با "عزیزسیاه پوش"، که سالها پیش عیارپیشگی را پیشه کرده بود، آشنا شدند. برآیند این همه تلاش و پژوهش تشکیل "فرقه عیاران و جوان مردان انقلابی خراسان" شد.

"فرقه عیاران و جوان مردان انقلابی خراسان" برارزش های اخلاقی و فرهنگی عیاران تاکید داشت. ارزشهای مانند شجاعت، دلیری، یک رنگی، راست گویی، ناموس داری، وفا به عهد و غیره، ارزش های بودند که جنبش عیاران بر آنها تاکید می گذاشتند. برای عضویت در فرقه عیاران، رسم این بود که عضو جدید باید براین ارزشها سوگند وفاداری یاد میکرد و به آنها پایبند می بود. کسی می توانست عضویت اصلی "فرقه عیاران و جوان مردان انقلابی خراسان" را حاصل کند که در مرحله آزمایشی خود پایبندی اش را به این ارزش ها ثابت می ساخت. کوتاهی در این امر باید باعث اخراج از گروه می شد. از دظر اندیشه، "فرقه عیاران" گروهی کوچکی بود با اندیشه های التقاطی چپ که اندیشه های مائوتسه تنگ و افکار چه گوارا را با مشی چریکی یکجا می کرد. راه و رسم عیاری روپوشی بود که برای "بومی" جلوه دادن باورها و "اندیشه های چپ" برگزیده شده بود.

داکتر "شاه محمود زردشت" در بهار ۱۳۵۸ به دست دژخمان خلقی تیرباران شد *

ادامه دارد

